

## مقدمه

مثنوی معنوی به تصحیح این جانب از سوی مولانا پڑوهان در داخل و خارج کشور با حسن قبول تلقی گردید و تاکنون به چاپ پنجم رسیده است. آن چاپ با مقدمه مفصلی زاید بر یکصد صفحه، که همه دگرسانی‌های نسخه‌های مورد مراجعه مصحح دقیقاً در پاورقی صفحات آن قید شده است، بیشتر باب طبع محققانی است که اهل تخصص و تفحص اند، و از همین رو ناشر محترم بر آن بود که چاپ ساده‌تری نیز برای استفاده قشر وسیع‌تر علاقه‌مندان مولانا فراهم کند. این چاپ که امروز با قطع و شکل متفاوت و وزن سبک‌تر و دستیاب‌تر و بهای مناسب‌تر عرضه می‌شود، جامع همه محسنات و مزایای چاپ‌های سابق است، اعم از فاصله‌گذاری‌ها، علائم سجاوندی، اعراب‌گذاری عبارات تازی و غیره — بجز مقدمه و پاورقی‌ها که در بالا یاد کردیم — و امید که مورد پسند و استقبال عموم مثنوی‌خوانان قرار گیرد.

محمد علی موحد

اول اسفند ۱۴۰۳



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هذا كتابُ المثنويّ وَهُوَ أصولُ أصولِ الدّينِ في كَشْفِ أسرارِ  
الوُصولِ وَاليقينِ؛ وَهُوَ فِئَةُ اللَّهِ الْأَكْبَرِ وَشَرَعُ اللَّهِ الْأَزْهَرُ وَبُرْهَانُ اللَّهِ الْأَظْهَرُ؛  
مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكُوتِهِ فِيهَا مِصْبَاحٌ، يُشْرِقُ إِشْرَاقاً أَنْوَرَ مِنَ الْأَصْبَاحِ، وَهُوَ  
جِنَانُ الْجِنَانِ، ذُوالعُيونِ وَالأَغْصَانِ، مِنْهَا عَيْنٌ تُسَمَّى عِنْدَ آبْنَاءِ هَذَا  
السَّبِيلِ سَلْسَبِيلاً، وَعِنْدَ أَصْحَابِ المَقَامَاتِ وَالكِرَامَاتِ خَيْرٌ مَقَاماً  
وَ أَحْسَنُ مَقِيلاً؛ الأَبْرَازُ فِيهِ يَأْكُلُونَ وَيَشْرَبُونَ، وَالأَحْرَارُ مِنْهُ يَفْرَحُونَ وَ  
يَطْرَبُونَ، وَهُوَ كَنْبِلٌ مِصْرَ شَرَابٍ لِلصَّابِرِينَ، وَ حَسْرَةٌ عَلَى آلِ فِرْعَوْنَ وَ  
الكَافِرِينَ، كَمَا قَالَ تَعَالَى: يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَيَهْدِي بِهِ كَثِيراً، وَإنَّهُ شِفَاءُ  
الصُّدُورِ، وَ جِلاءُ الأَحْزَانِ، وَ كَشَافُ القُرْآنِ، وَ سَعَةٌ الأَزْزَاقِ، وَ تَطْيِيبُ  
الأَخْلاقِ، بِأَيْدِي سَفَرَةٍ، كِرَامِ بَرَّةٍ، يَمْنَعُونَ بِأَنْ لا يَمَسَّهُ الأَلْمَطَهَرُونَ،  
تَنْزِيلٌ مِنْ رَبِّ العَالَمِينَ، لا يَأْتِيهِ الباطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ لا مِنْ خَلْفِهِ،  
وَ اللَّهُ يَرْضُهُ وَ يَرْفُقُهُ وَهُوَ خَيْرُ حَافِظٍ وَهُوَ رَحِمُ الرَّاحِمِينَ؛ وَ لَهُ الأَقَابُ  
أُخْرَى لَقَبَهُ اللَّهُ تَعَالَى، وَ اقْتَصَرْنَا عَلَى هَذَا القَلِيلِ، وَ القَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى  
الكَثِيرِ، وَ الجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَى العَدِيرِ، وَ الحَفْنَةُ تَدُلُّ عَلَى البَيْدَرِ الكَبِيرِ.  
يَقُولُ العَبْدُ الضَّعِيفُ المُحْتَاجُ إِلى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ  
الحُسَيْنِ البَلْخِيِّ، تَقَبَّلَ اللَّهُ مِنْهُ: اجْتَهَدْتُ فِي تَطْوِيلِ المَنْظُومِ المَثْنَوِيِّ

المُشْتَمِلِ عَلَى الْغَرَائِبِ وَ النَّوَادِرِ وَ غُرَرِ الْمَقَالَاتِ، وَ ذُرَرِ الدَّلَالَاتِ، وَ طَرِيقَةِ الزُّهَادِ وَ حَدِيقَةِ الْعِبَادِ، قَصِيرَةِ الْمَبَانِي، كَثِيرَةِ الْمَعَانِي، لِاسْتِدْعَاءِ سَيِّدِي وَ سَنَدِي وَ مُعْتَمَدِي وَ مَكَانِ الرُّوحِ مِنْ جَسَدِي وَ ذَخِيرَةِ يَوْمِي وَ غَدِي وَ هُوَ الشَّيْخُ قُدْوَةُ الْعَارِفِينَ، إِمَامُ الْهُدَى وَ الْيَقِينِ، مُغِيثُ الْوَرَى، أَمِينُ الْقُلُوبِ وَ النَّهْيِ، وَ دِيْعَةُ اللَّهِ بَيْنَ خَلْقَتَيْهِ وَ صَفْوَتُهُ فِي بَرِيَّتِهِ وَ وَصَايَاهُ لِنَبِيِّهِ وَ حَبَايَاهُ عِنْدَ صَفِيِّهِ، مِفْتَاحُ خَزَائِنِ الْعَرْشِ، أَمِينُ كُنُوزِ الْفَرَشِ، أَبُو الْفَضَائِلِ، حُسَامُ الْحَقِّ وَ الدِّينِ، حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ حَسَنِ الْمَعْرُوفِ بِابْنِ أَخِي تُرْكُ، أَبُو يَزِيدَ الْوَقْتِ، جُنَيْدُ الزَّمَانِ، صَدِيقُ بْنُ صَدِيقِ بْنِ صَدِيقٍ، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَ عَنْهُمْ، الْأَزْمَوِيُّ الْأَصْلُ الْمُنْتَسَبُ إِلَى الشَّيْخِ الْمُكْرَمِ بِمَا قَالَ: «أَمْسَيْتُ كُرْدِيًّا وَ أَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا». قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَهُ وَ أَرْوَاحَ أَخْلَافِهِ، فَنِعْمَ السَّلْفُ وَ نِعْمَ الْخَلْفُ؛ لَهُ نَسَبُ الْقَتِ الشَّمْسِ عَلَيْهِ رِذَاءُهَا، وَ حَسَبُ أَرْحَتِ التُّجُومِ لَدَيْهِ أَضْوَاءُهَا، لَمْ يَزَلْ فِنَاءُ هُمْ قِبْلَةَ الْإِقْبَالِ، يَتَوَجَّهُ إِلَيْهَا بِنُؤَالِةٍ، وَ كَعْبَةُ الْأَمَالِ، يَطُوفُ بِهَا وَفُودُ الْعَفَاةِ؛ وَ لَا زَالَ كَذَلِكَ مَا طَلَعَ نَجْمٌ وَ ذَرَّ شَارِقٌ، لِيَكُونَ مُعْتَصِمًا لِأُولَى الْبَصَائِرِ الرَّبَّانِيَّةِ الرُّوحَانِيَّةِ السَّمَائِيَّةِ الْعَرْشِيَّةِ الثُّورِيَّةِ السُّكُوتِ النَّظَّارِ، الْغُيِّبِ الْحَضَّارِ، الْمُلُوكِ تَحْتَ الْأَطْمَارِ، أَشْرَافِ الْقَبَائِلِ، أَصْحَابِ الْفَضَائِلِ، أَنْوَارِ الدَّلَائِلِ. آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.

وَ هَذَا دُعَاءٌ لَا يُرَدُّ فَإِنَّهُ دُعَاءٌ لِأَصْنَافِ الْبَرِيَّةِ شَامِلٌ

وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ، وَ عَرَّتِهِ، وَ حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ.

## دفتر اوّل

بشنو این تی چون شکایت می کند  
کز نیستان تا مرا بپزیده اند  
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش  
من به هر جمعیتی نالان شدم  
هر کسی از ظنّ خود شد یار من  
سرّ من از ناله من دور نیست  
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست

از جدایی ها حکایت می کند  
در نفیرم مرد و زن نالیده اند  
تا بگویم شرح درد اشتیاق  
باز جوید روزگار وصل خویش  
جفت بد حالان و خوش حالان شدم  
از درون من نجست اسرار من  
لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
لیک کس را دید جان دستور نیست

۵

آتش است این بانگِ نای و نیست باد  
آتش عشق است کاندَرِ نئی فتاد  
نئی حریفِ هر که از یاری برید  
همچو نئی زهری و تریاکی که دید؟  
نئی حدیثِ راهِ پر خون می کند  
محرّم این هوش جز بی هوش نیست

هر که این آتش ندارد نیست باد!  
جوشش عشق است کاندَرِ می فتاد  
پرده ها آتش پرده های ما درید  
همچو نئی دمساز و مشتاقی که دید؟  
قصّه های عشقِ مجنون می کند  
مرزبان را مشتری جز گوش نیست

۱۰

در غم ما روزها بیگانه شد  
روزها گرفت، گو: رو، باک نیست!

روزها با سوزها همراه شد  
تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست

۱۵

هر که جز ماهی، ز آیش سیر شد      هر که بی‌روزی ست، روزش دیر شد  
در نیابد حالِ پخته هیچ خام      پس سخن کوتاه باید، والسلام!



بند بگسل، باش آزاد ای پسر      چند باشی بند سیم و بند زر؟  
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای      چند گنجد؟ قسمتِ یک روزه‌ای  
کوزه چشمِ حریصان پر نشد      تا صدف قانع نشد پر در نشد

۲۰



هر که را جامه ز عشقی چاک شد      او ز حرص و عیبِ کلی پاک شد  
شاد باش ای عشقِ خوش‌سودای ما      ای طیبِ جمله علت‌های ما  
ای دوی نخوت و ناموسِ ما      ای تو افلاطون و جالینوسِ ما  
جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد      کوه در رقص آمد و چالاک شد  
عشقِ جانِ طور آمد عاشقا!      طوز مست و خَرّ موسی صاعقا  
بالِ دمسازِ خود گر جفتمی      همچو نسی من گفتمی‌ها گفتمی  
هر که او از هم‌زبانی شد جدا      بی‌زبان شد، گرچه دارد صد نوا  
چون که گل رفت و گلستان درگذشت      نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت  
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای      زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای  
چون نباشد عشق را پروای او      او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او  
من چگونه هوش دارم پیش و پس      چون نباشد نور یارم پیش و پس؟  
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود      آینه غمّاز نبود، چون بود؟  
آینه ت دانی چرا غمّاز نیست؟      زان که زنگار از رخس ممتاز نیست

۲۵

۳۰



حکایت عاشق شدنِ پادشاه بر کنیزکی و خریدن پادشاه آن  
کنیزک را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر شاه در معالجه او

بشنوید ای دوستان این داستان      خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

۳۵

بود شاهی در زمانی پیش از این  
 اتفاقاً شاه روزی شد سوار  
 یک کنیزک دید شه بر شاه راه  
 مرغِ جاننش در قفس چون می طپید  
 چون خرید او را و بر خوردار شد  
 آن کنیزک از قضا بیمار شد  
 مُلکِ دنیا بودش و هم مُلکِ دین  
 با خواصِ خویش از بهر شکار  
 شد غلامِ آن کنیزک جانِ شاه  
 داد مال و آن کنیزک را خرید  
 آن کنیزک از قضا بیمار شد

۴۰

آن یکی خر داشت و پالانش نبود  
 کوزه بودش، آب می نآمد به دست  
 یافت پالان، گرگ خرا در ربود!  
 آب را چون یافت، خود کوزه شکست!

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست  
 جان من سهل است، جانِ جانم اوست  
 هر که درمان کرد مر جان مرا  
 جمله گفتندش که «جانبازی کنیم  
 هر یکی از ما مسیحِ عالمی ست  
 «گر خدا خواهد» نگفتند از بَطَر  
 گفت: جانِ هر دو در دستِ شماس  
 دردمند و خسته ام، درمانم اوست  
 برد گنج و دُر و مرجان مرا  
 فهمِ گرد آریم و انبازی کنیم  
 هر آلم را در کفِ ما مرهمی ست»  
 پس خدا بنمودشان عجزِ بشر

۴۵

ترکِ استثنا مرادم قَسوتی ست  
 ای بسا نا آورده استثنا به گفت  
 نه همین گفتن، که عارضِ حالتی ست  
 جانِ او با جانِ استثناست جفت

۵۰

هر چه کردند از علاج و از دوا  
 آن کنیزک از مرض چون موی شد  
 از قضا سرکنگبین صفرا فزود  
 از هلیله قبض شد، اطلاق رفت  
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا  
 چشم شه از اشکِ خون چون جوئی شد  
 روغنِ بادام خشکی می نمود  
 آبِ آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدنِ عجزِ حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردنِ  
پادشاه به درگاهِ اله، و در خواب دیدنِ او ولیّی را

<p>۵۵</p> <p>شاه چو عجزِ آن حکیمان را بدید رفت در مسجد، سوی محراب شد چون به خویش آمد ز غرقابِ فنا کای کمینه بخششست مُلکِ جهان ای همیشه حاجتِ ما را پناه لیک گفتی: گرچه می دانم سرت چون برآورد از میانِ جان خروش در میانِ گریه خوابش درربود گفت: «ای شه! مژده، حاجاتِ رواست چون که آید، او حکیمی حاذق است در علاجش سحرِ مطلق را ببین چون رسید آن وعده گاه و روز شد بود اندر منظره شه منتظر دید شخصی، فاضلی، پرمایه ای می رسید از دور مانندِ هلال</p>	<p>پابرنه جانبِ مسجد دوید سجده گاه از اشکِ شه پرآب شد خوش زبان بگشاد در مدح و دعا من چه گویم؟ چون تومی دانی نهان بارِ دیگر ما غلط کردیم راه زود هم پیدا کنش بر ظاهر اندر آمد بحرِ بخشایش به جوش دید در خواب او که پیری رو نمود گر غریبی آیدت فردا، ز ماست صادقش دان کاو امین و صادق است در مزاجش قدرتِ حق را ببین آفتاب از شرق اخترسوز شد تا ببیند آنچه بنمودند سر آفتابی در میانِ سایه ای نیست بود و هست، بر شکلِ خیال</p>
---	---

<p>۷۰</p> <p>نیست و ش باشد خیال اندر روان بر خیالی صلح شان و جنگ شان آن خیالاتی که دامِ اولیاست</p>	<p>تو جهانی بر خیالی بین روان وز خیالی فخرشان و ننگ شان عکسِ مه رویانِ بُستانِ خداست</p>
---	--

آن خیالی که شه اندر خواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید



شہ بہ جای حاجبان فاپیش رفت  
 ہر دو بحری، آئینا آموختہ  
 پیش آن مہمانِ غیبِ خویش رفت  
 گفت: معشوقم تو بودہستی نہ آن  
 ہر دو جان بی دوختن بردوختہ  
 ای مرا تو مصطفیٰ، من چون عمر  
 لیک کار از کار خیزد در جہان  
 از برای خدمت بندم کمر

۷۵



### از خداوندِ ولیِّ التوفیقِ درخواستِ توفیقِ رعایتِ ادب در ہمہ حال‌ها، و بیانِ کردنِ وخامتِ ضررہای بی ادبی

از خدا جویم توفیقِ ادب  
 بی ادب تنہا نہ خود را داشت بد  
 بی ادب محروم گشت از لطفِ رب  
 بلکہ آتش در ہمہ آفاق زد  
 مائدہ از آسمان در می رسید  
 در میان قومِ موسیٰ چند کس  
 منقطع شد خوان و نان از آسمان  
 باز عیسیٰ چون شفاعت کرد، حق  
 مائدہ از آسمان شد عائدہ  
 باز گستاخان ادب بگذاشتند  
 لایہ کردہ عیسیٰ ایشان را کہ «این  
 بدگمانی کردن و حرصِ آوری  
 زان گدارویانِ نادیدہ، ز آز  
 بی ادب گشت و بیع و بی گفت و شنید  
 بی ادب گفتند: «کو سیر و عدس؟»  
 ماند رنجِ زرع و بیل و داس مان  
 خوان فرستاد و غنیمت بر طبق  
 چون کہ گفت: «انزل عَلَیْنَا مائدہ  
 چون گدایانِ زَلَّہا برداشتند  
 دایم است و کم نگردد از زمین  
 کفر باشد پیشِ خوانِ مہتری»  
 آن در رحمت برایشان شد فراز

۸۰

۸۵



ابر بر ناید پی منع زکات  
 ہرچہ بر تو آید از ظلمات و غم  
 وز زنا افتد و با اندر جہات  
 آن ز بی باکی و گستاخی ست ہم  
 رهنِ مردان شد و نامرد اوست  
 وز ادب معصوم و پاک آمد ملک  
 شد عزازیلی ز جرأتِ ردِّ باب  
 ابر بر ناید پی منع زکات  
 ہرکہ بی باکی کند در راہِ دوست  
 از ادب پرنور گشتہ ست این فلک  
 بُد ز گستاخی کسوفِ آفتاب

۹۰

### ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وز مُقام و راه پرسیدن گرفت	۹۵
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر	گفت: گنجی یافتم آخر به صبر	
گفت: ای نور حق و دفعِ حَرَج	معنی الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ	
ای لقای تو جوابِ هر سؤال	مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	
ترجمانی هر چه ما را در دل است	دست گیری هر که پایش در گل است	
مَرَحِبَا یا مُجْتَبَى یا مُرْتَضَى	إِنْ تَغِبْ جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا	۱۰۰
أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مَنْ لَا يَشْتَهَى	قَدْ رَدَى كَلَّا لَنْ لَمْ يَنْتَهَى	

### بردن پادشاه آن طیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوانِ کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم	
قَصَّهُ رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	
رنگِ روی و نبض و قاروره بدید	هم علامتش هم اسبابش شنید	
گفت: «هر دارو که ایشان کرده اند	آن عمارت نیست، ویران کرده اند	۱۰۵
بی خبر بودند از حالِ درون	أَسْتَعِيدُ اللَّهَ مِمَّا يَفْتَرُونَ»	
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت	
رنجش از صفرا و از سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود	
دید از زاریش کاو زارِ دل است	تن خوش است و او گرفتارِ دل است	

عاشقی پیدا است از زاریِ دل	نیست بیماریِ چو بیماریِ دل	۱۱۰
عَلَّتْ عاشق ز عَلَّتْ ها جدا است	عشقِ اصطِرلابِ اسرارِ خدا است	

عاشقی گرزین سروگرزان سراسست  
 هرچه گویم عشق را شرح و بیان  
 گرچه تفسیرِ زبان روشنگر است  
 چون قلم اندر نوشتن می شتافت  
 عاقبت ما را بدان سِرّ رهبر است  
 چون به عشق آیم خجل باشم از آن  
 لیک عشقِ بی زبان روشن تر است  
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

۱۱۵



عقل در شرحش چو خر در گل بخت  
 آفتاب آمد دلیل آفتاب  
 از وی ارسایه نشانی می دهد  
 سایه خواب آرد تو را همچون سَمَر  
 خودغریبی در جهان چون شمس نیست  
 شمس در خارج اگرچه هست فرد  
 شمسِ جان کاو خارج آمد از ائیر  
 در تصوّر ذاتِ او را گنجِ کو  
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
 گر دلیلت باید، از وی رو متاب  
 شمس هر دم نورِ جانی می دهد  
 چون برآید شمس، اِنْسَقَّ الْقَمَر  
 شمسِ جانِ باقیی کیش اَمَس نیست  
 می توان هم مثلِ او تصویر کرد  
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر  
 تا در آید در تصوّر مثلِ او؟

۱۲۰



چون حدیثِ روی شمس الدین رسید  
 واجب آید چون که آمد نامِ او  
 این نفسِ جان دامنم برتافته ست  
 کز برای حقِّ صحبت سالها  
 تا زمین و آسمان خندان شود  
 «لَا تُكَلِّفْنِي! فَإِنِّي فِي الْفَنَاءِ  
 كُلِّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمُفِيقِ  
 من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست  
 شرح این هجران و این خونِ جگر  
 قال: «أَطْعِمْنِي! فَإِنِّي جَائِعٌ  
 شمسِ چارم آسمان سر در کشید  
 شرح کردن رمزی از انعامِ او  
 بوی پیراهانِ یوسف یافته ست  
 باز گو حالی از آن خوش حالها  
 عقل و روح و دیده صد چندان شود  
 كَلَّتْ أَفْهَامِي، فَلَا أُحْصِي تَنَا  
 إِنْ تَكَلَّفَ أَوْ تَصَلَّفَ لَا يَلِيقُ  
 شرح آن یاری که او را یار نیست  
 این زمان بگذار تا وقتِ دگر»  
 وَاعْتَجِلْ! فَالْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ

۱۲۵

۱۳۰

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق  
 تو مگر خود مردِ صوفی نیستی؟ ۱۳۵  
 گفتمش: «پوشیده خوشتر سرّ یار  
 خوشتر آن باشد که سرّ دلبران  
 گفت: «مکشوف و برهنه، بی غُلُول  
 پرده بردار و برهنه گو، که من  
 گفتم: «ار عریان شود او در عیان ۱۴۰  
 آرزو می خواه، لیک اندازه خواه  
 آفتابی کز وی این عالم فروخت  
 فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی  
 نیست فردا گفتن از شرط طریق  
 هست را از نسیه خیزد نیستی»  
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار  
 گفته آید در حدیثِ دیگران»  
 باز گو؛ دفعم مده ای بوالفضول!  
 می نخسیم با صنم با پیرهن»  
 نه تو مانی، نه کنارت، نه میان  
 برنتابد کوه را یک برگِ گاه  
 اندکی گر پیش آید، جمله سوخت  
 بیش از این از شمسِ تبریزی مگوی»

این ندارد آخر، از آغاز گوی  
 رَو تمام این حکایت باز گوی

### خلوت طلبیدن آن ولیّ از پادشاه جهتِ دریافتنِ رنجِ کنیزک

گفت: «ای شه، خلوتی کن خانه را ۱۴۵  
 کس ندارد گوش در دهلیزها  
 خانه خالی ماند و یک دیار نه  
 نرمک گفت: «شهر تو کجاست؟  
 و آن در آن شهر از قرابت کیست؟  
 دست بر نبضش نهاد و یک به یک ۱۵۰  
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را  
 تا پیرسم زین کنیزک چیزها»  
 جز طیب و جز همان بیمار نه  
 که علاجِ اهلِ هر شهری جداست  
 خویشی و پیوستگی با چیست؟»  
 باز می پرسید از جورِ فلک

چون کسی را خار در پایش جهَد  
 وز سرِ سوزن همی جوید سرش  
 پای خود را بر سرِ زانو نهد  
 ورنیابد می کند بالِ بَ تَرَش

- خار در پا شد چنین دشواریاب  
خار در دل گر بدیدی هر خسی  
خار در دل چون بود؟ واده جواب  
کس به زیر دُمِ خر خاری نهد  
دست گی بودی غمان را بر کسی؟  
بر جهد و آن خار محکم تر زند  
خر نداند دفع آن، بر می جهد  
بر جهد و آن خار محکم تر زند  
عاقلی باید که خاری برگند  
خرز بهر دفع خار از سوز و درد  
جفته می انداخت، صد جازخم کرد



- آن حکیم خارچین استاد بود  
ز آن کنیزک بر طریق داستان  
دست می زد جا به جا می آزمود  
با حکیم او قصه ها می گفت فاش  
باز می پرسید حالِ دوستان  
سوی قصه گفتنش می داشت گوش  
از مقام و خواجگان و شهر و باش  
تا که نبض از نام کی گردد جهان  
۱۶۰  
بعد از آن شهری دگر نام برد  
دوستان و شهر او را برشمرد  
در کدامین شهر بودهستی تو بیش؟  
گفت: «چون بیرون شدی از شهر خویش  
رنگِ روی و نبض او دیگر نگشت  
نام شهری گفت و زآن هم درگذشت  
باز گفت از جای و از نان و نمک  
خواجگان و شهرها را یک به یک  
نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد  
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد  
تا پیرسید از سمرقند چو قند  
نبض او بر حالِ خود بُد بی گزند  
کز سمرقندی زرگر فرد شد  
نبض جست و روی سرخ و زرد شد  
۱۷۰  
اصلی آن درد و بلا را باز یافت  
چون زرنجور آن حکیم این راز یافت  
او سر پل گفت و کوی غاتفر  
گفت: کوی او کدام است در گذر؟  
در خلاصت سحرها خواهم نمود  
گفت: دانستم که رنجت چیست، زود  
آن کنم با تو که باران با چمن  
شاد باش و فارغ و آمن، که من  
بر تو من مشفق ترم از صد پدر  
من غم تو می خورم، تو غم مخور  
گرچه از توشه کند بس جست و جو  
هان و هان این راز را با کس مگو



گورخانه‌ی راز تو چون دل شود      آن مرادت زودتر حاصل شود  
گفت پیغامبر که «هرکه سر نهفت      زود گردد با مرادِ خویش جفت»  
دانه چون اندر زمین پنهان شود      سرّ او سرسبزی بُستان شود  
زرّ و نقره گر نبودندی نهان      پرورش گی یافتندی زیرِ کان؟



۱۸۰      وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم      کرد آن رنجور را امین ز بیم  
وعده‌ها باشد حقیقی، دل‌پذیر      وعده‌ها باشد مجازی، تاسه‌گیر  
وعده اهلِ کرم، گنجِ روان      وعدهٔ نااهل شد رنجِ روان



### دریافتنِ آن ولی رنج را و عرض کردنِ رنج او را پیشِ پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد      شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد  
گفت: «تدبیر آن بؤد کان مرد را      حاضر آریم از پی این درد را  
مردِ زرگر را بخوان زان شهرِ دور      با زر و خلعت بده او را غرور»  
چون که سلطان از حکیم آن راشنید،      پندِ او را از دل و جان برگزید

۱۸۵



### فرستادنِ پادشاه رسولان به سمرقند به آوردنِ زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول      حاذقان و کافیانِ بس عدول  
تا سمرقند آمدند آن دو امیر      پیشِ آن زرگر ز شاهنشاه بشیر  
کای لطیف استادِ کامل معرفت      فاش اندر شهرها از تو صفت  
نک فلان شه از برای زرگری      اختیارت کرد، زیرا مهتری  
اینک این خلعت بگیر و زرّ و سیم      چون بیایی، خاص باشی و ندیم  
مرد مال و خلعتِ بسیار دید      غزه شد، از شهر و فرزندان برید

۱۹۰

اندر آمد شادمان در راه مرد      بی خبر کآن شاه قصدِ جائش کرد  
اسبِ تازی بر نشست و شاد تاخت      خون بهای خویش را خلعت شناخت



۱۹۵      ای شده اندر سفر با صد رضا      خود به پای خویش تا سوء القضا  
در خیالش مُلک و عزّ و مهتری      گفت عزرائیل: «رَو، آری، بَری!»



۲۰۰      چون رسید از راه آن مردِ غریب      اندر آوردش به پیشِ شه طیب  
سوی شاهنشاه بردنش به ناز      تا بسوزد بر سرِ شمعِ طراز  
شاه دید او را، بسی تعظیم کرد      مخزنِ زر را بدو تسلیم کرد  
پس حکیمش گفت کای سلطانِ مه      آن کنیزک را بدین خواجه بده  
تا کنیزک در وصالش خوش شود      آبِ وصلش دفعِ آن آتش شود  
شه بدو بخشید آن مه روی را      جفت کرد آن هر دو صحبت جوئی را  
مدتِ شش ماه می راندند کام      تا به صحت آمد آن دختر تمام  
بعد از آن از بهر او شربت بساخت      تا بخورد و پیشِ دختر می گذاخت  
۲۰۵      چون زرنجوری جمالِ او نماند      جانِ دختر در وبالِ او نماند  
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد      اندک اندک در دلِ او سرد شد



۲۱۰      عشق‌هایی کز پی رنگی بود      عشق نبود، عاقبت ننگی بود  
کاش کآن هم ننگ بودی یکسری      تا نرفتی بروی آن بد داوری  
خون دوید از چشمِ همچون جوی او      دشمنِ جانِ وی آمد روی او  
دشمنِ طاووس آمد پَر او      ای بسی شه را بگشته فر او  
گفت: من آن آهوم کز نافِ من      ریخت این صیّاد خونِ صافِ من  
ای من آن روباهِ صحرا کز کمین      سر بریدندش برای پوستین  
ای من آن پیلی که زخمِ پیلان      ریخت خونم از برای استخوان